

خدا جون سلام به روی ماهت...

سومین قارچ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سومین فصل

در ادامه‌ی چهاردهمین ماهی قرمز

جنیفر ایل. هالم ● سعیده اشرفیان

سرشناسه: هالم، جنیفر ال. Holm, Jennifer L.
عنوان و نام پدیدآور: سومین قارچ / جنیفر ال. هالم: سعیده اشرفیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص: ۲۱/۵ x ۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۰۵-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The third mushroom, 2018.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, American -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: اشرفیان، سعیده، ۱۳۶۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ س ۸ و PS۳۶۲۵
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۱۸۴۳۹
۷۰۹۴۲۰۱



انتشارات پرتقال

سومین قارچ

نویسنده: جنیفر ال. هالم

مترجم: سعیده اشرفیان

ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر

ویراستار فنی: اشرف‌السادات سرکبیری - آزاده دهقانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۰۵-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای آقای فرینک

ج. ۵۰

تقدیم به

برادر مهرپرورم مهرداد که با هنرش همدوستی را در وجودم پروراند و
خواهر عزیزم فاطمه که برایم بهترین و زیباترین تعبیر دوستی است...

س. ۱

فهرست

۹	جنگِ قارچی	۱
۱۲	جنایت‌کار	۲
۲۰	موظلایی	۳
۲۷	ناگت مرغ	۴
۳۳	خط‌خطی	۵
۴۰	نوع و گونه	۶
۴۶	موش‌ها خوبند	۷
۵۱	ما مثل هرشل‌ها هستیم	۸
۵۷	شکسپیر	۹
۶۲	کیک تصادفی	۱۰
۶۹	بازی‌ها	۱۱
۷۴	پیراشکی	۱۲
۸۰	یک رویداد	۱۳
۸۶	زلزله	۱۴
۹۲	همبرگر و مالته	۱۵
۹۸	اورژانس	۱۶
۱۰۴	فیلم وحشتناک	۱۷
۱۰۸	زامبی‌های دنیای واقعی	۱۸

۱۱۴ خواب بد	۱۹
۱۱۹ هر کار ممکن	۲۰
۱۲۵ زمان	۲۱
۱۲۸ طوفان	۲۲
۱۳۴ فرضیه‌ی ما	۲۳
۱۳۹ جایزه‌ها	۲۴
۱۴۵ نتیجه‌ی جالب	۲۵
۱۵۱ شهاب‌سنگ	۲۶
۱۵۷ آزمایش	۲۷

گاهی آدم‌ها چیزی را پیدا می‌کنند که در جست‌وجویش نبوده‌اند.
- الکساندر فلمینگ





جنگِ قارچی

بابا و مامانم همیشه به خوردوخوراک من کمی حساس بوده‌اند، شاید به خاطر این‌که تک‌فرزندم. آن‌ها اصرار دارند هرچیزی را که توی بشقابم هست بخورم. یعنی هرچیزی که خودشان می‌خورند. ممنوعیت فیهله‌ی مرغ سوخاری برای کودکان، در مورد من وجود ندارد. حتی اگر برای غذا ماهی مرکب یا جگر مرغ داشته باشند، من هم مجبورم همان را بخورم. راستش من خیلی خوش‌خوراکم. وقتی توی منطقه‌ی خلیجی بزرگ شده باشی، این شانس را داری که کلی غذاهای مختلف را امتحان کنی. من تا حالا غذاهای هندی، میانماری، مکزیکی، چینی، پرویی، ویتنامی و هرچیزی که به فکرش برسد خورده‌ام. حتی سوشی با ماهی خام هم دوست دارم.

پدر و مادرم هم قبول دارند که هیچ وقت بدغذا نبوده‌ام، به جز یک مورد:
قارچ.

اولین باری که قارچ خوردم، مهدکودک می‌رفتم. پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند، اما همیشه رابطه‌ی دوستانه‌ی خود را داشته‌اند و هنوز به خاطر من، یک بار در هفته، شام را خانوادگی دور هم می‌خوریم.

آن شب رفته بودیم به یکی از رستوران‌های ایتالیاییِ موردعلاقه‌ام و مامانم برای همه نوعی پاستا سفارش داده بود: راویولی^۱. من همه‌جور پاستا دوست داشتم، برای همین خوشحال بودم. یک لقمه برداشتم.

از شانسی من، توی مواد پاستا به جای پنیرخامه‌ای، تکه‌های قهوه‌ای عجیب‌وغریبی بود. مزه‌ی افتضاحی داشت. مثل آشغال.

از مامانم پرسیدم: «این چیه؟»

«راویولیِ قارچ، دوست نداری؟»

سرم را تکان دادم. اصلاً دوست نداشتم.

انگار بابا و مامانم کمی دل‌سرد شدند.

دومین بار در یک رستوران چینی بود که قارچ خوردم. رفته بودیم نمایش ببینیم. دیروقت بود و خیلی گرسنه‌ام شده بود. بابا و مامانم راضی‌ام کردند مرغ و قارچ سفارش بدهم.

بهم گفتند: چیزهای جدید رو امتحان کن.

اما این بار بافت قارچ‌ها افتضاح بود: لاستیکی و لُرَج. آخر این قارچ چه مرضی داشت؟ چرا این قدر چندش بود؟

از گرسنگی نمردم، پلوی خالی خوردم با یک کلوچه‌ی شانسی چینی، اما اعصابم خُرد بود. از دست قارچ‌ها و از دست خودم که دوباره قارچ را امتحان کرده بودم.

۱-Ravioli: نوعی غذای ایتالیایی از پاستایی به شکل بالش با گوشت چرخ‌کرده

بلافاصله با خودم قرار گذاشتم که دیگر هیچ وقت لب به قارچ نزنم.
از همین جا بود که **جنگ قارچی** شروع شد.
مامان و بابا فکر کردند به خاطر لج بازی با آن‌ها بوده که من قارچ دوست
نداشتم، برای همین شروع کردند که توی همه چی قارچ بریزند. توی
سرخ کردنی‌ها، لازانیا، سالادها. شاید فکر می‌کردند این طوری من تسلیم
می‌شوم و آن را می‌خورم.
اما امکان نداشت من دوباره چنین اشتباهی را تکرار کنم.
در آخر هم مامان و بابا تسلیم شدند و من برنده‌ی **جنگ قارچی** شدم.
بعد به جای قارچ رفتند سراغ کلم بروکسل، که به نظرم اصلاً با قارچ
قابل مقایسه نبود.
سال‌ها می‌گذشت و آن‌ها هر چند وقت یک بار توی غذا قارچ می‌ریختند
و هر دفعه هم من آن‌ها را جدا می‌کردم و مرتب کنار بشقابم جمع می‌کردم.
این طوری حداقل کسی نمی‌گفت آداب غذا خوردن بلد نیستم.



جنایت‌کار

من و مامانم دوست داریم پای تلویزیون بنشینیم و فیلم‌های دادگاهی تماشا کنیم. مامان می‌گوید این فیلم‌ها به درد شخصیت‌شناسی می‌خورند. او عاشق صحنه‌هایی است که وکیل‌ها جروبحث می‌کنند، مخصوصاً جاهایی که داد می‌زنند: «اعتراض دارم!» مامانم دبیر تئاتر دبیرستان است، برای همین طرفدار هرچیز نمایشی‌ست.

هرچند وکیل‌ها خیلی جذابند، ولی من تازگی مجرم‌ها را بیشتر دوست دارم. چون خیلی خوب درکشان می‌کنم. آخر مدرسه‌ی راهنمایی درست مثل زندان است: غذایش افتضاح است، مجبوری ورزش کنی و هر روز همان کارهای کسل‌کننده‌ی تکراری. بیشتر به خاطر ساختمانش است که آدم احساس زندانی بودن می‌کند. نه رنگی، نه مدلی، همه‌چیز هم بوی گند جوراب می‌دهد.

البته به جز کلاس‌های علوم. تابستان آزمایشگاه‌ها را بازسازی کردند و حالا شبیه آزمایشگاه‌های پیشرفته‌ی توی فیلم‌ها شده، اما معلم علوم، آقای هم، اصلاً شبیه دانشمندی‌های توی فیلم‌ها نیست. مرد جوانی است که دوست دارد به جای روپوش بلند آزمایشگاه، کراوات‌های جیب‌خنده‌دار بزند. امسال دومین سال پشت‌هم است که با او کلاس دارم، چون او هم امسال یک کلاس بالاتر را درس می‌دهد.

می‌گوید: «امسال بهار میزبان نمایشگاه علوم منطقه هستیم. به همه‌تون پیشنهاد می‌کنم که شرکت کنین، هم نمره‌ی مثبت می‌گیرین، هم آگه بخواین گروهی کار کنین، اون‌جا می‌تونین دوست پیدا کنین و با هم گروه تشکیل بدین.»

با این‌که نمره‌ی کلاسی خوبی گرفته‌ام، ولی به خاطر پدربزرگم و سوسه شده‌ام که شرکت کنم. می‌دانم که دلش می‌خواهد شرکت کنم. او دانشمند است.

بیشتر از یک سال است که بابابزرگم، ملوین^۲ را ندیده‌ام. با اتوبوس به سفر گردش‌ی طولانی رفته تا جاهای مختلف کشور را ببیند. دلم برای همه‌ی کارهایش تنگ شده: جوراب‌های مشکی مدل پیرمردی‌اش، این‌که همیشه توی رستوران‌های چینی، موگوگیان^۳ سفارش می‌دهد و بسته‌های سس سویا را یواشکی برمی‌دارد. بیشتر از همه، دلم برای حرف زدن با او تنگ شده. یک‌دنده و خودخواه است و فکر می‌کند چون دوتا مدرک دکتری دارد، از همه باهوش‌تر است.

شاید هم باشد.

وقتی زنگ آخر مدرسه می‌خورد، همه مثل مجرم‌هایی که از زندان آزاد

1- Ham

2- Melvin

۳- Moo goo gai pan: نوعی خوراک چینی با برش‌های گوشت مرغ، قارچ و سبزیجات دیگر

شده‌اند، از کلاس‌ها می‌دوند بیرون.

راج^۱ را می‌بینم که کنار کدم منتظر من ایستاده؛ او تابلوست. بلند و لاغر و یک کله از بقیه‌ی بچه‌ها بلندتر. اما این تنها دلیل تابلو بودنش نیست. راج کاملاً سروشکل گوتیکی^۲ دارد: گوشواره می‌اندازد و سرتاپا سیاه‌پوش است؛ درست تا روی پوتین‌هایش. حتی موهای پرپشتش هم سیاه است. البته به‌جز رگه‌ی آبی بلند جلوی موهایش که خیلی جلب توجه می‌کند و او را شبیه جادوگرها کرده است.

می‌گویم: «سلام.»

موهایم را واری می‌کند و می‌گوید: «پس جا زدی، آره؟»
اولش پیشنهاد خودم بود. دلم یک‌جور تغییر می‌خواست، که شاید جلب‌توجه کنم. کمی متفاوت باشم. موهایم خیلی دلم را زده بودند، برای همین به سرم زد رنگشان کنم. مامانم هم حسابی استقبال کرد. او همیشه موهایش را رنگ‌های جیغ می‌کند، برای همین این فکر به سرم زده بود.
با این حال اضطراب داشتم. انگار قرار بود شاخ غول را بشکنم.
راج پیشنهاد داد که فقط یک رگه روی موهایم بیندازم. گفت که خودش هم این کار را برایم می‌کند. رفاقتی.

کلی سر رنگ با هم بحث کردیم. او نظرش قرمز بود. من صورتی دوست داشتم. هر دو با سبز مخالف بودیم. سبز فقط به درد لپرکان‌ها^۳ می‌خورد.
آخر سر، روی رنگ آبی به توافق رسیدیم.

اما آخر هفته‌ی قبل که رفتم آرایشگاه تا موهایم را رنگ کنم، ترسیدم. اگر کار اشتباهی باشد، چی؟ اگر با رگه‌ی آبی افتضاح بشوم، چی؟ نکند مثل راسوی آبی بشوم؟

1- Raj

۲- Gothic: نوعی ظاهر خاص با آرایش، رنگ مو و لباس‌هایی سرتاپا سیاه.

۳- Leprechauns: موجودات افسانه‌ای کوتاه‌قد در اساطیر ایرلندی که معمولاً کت سبز یا قرمز می‌پوشند و می‌توانند سه آرزوی هرکس را برآورده کنند

آخرش هم مثل همیشه فقط کمی موهایم را کوتاه کردم. یکی دو سانت. بدون این که رگه‌ای ببیندازم.

اعتراف می‌کنم: «نتونستم این کار رو بکنم.»

می‌گوید: «اشکالی نداره.»

«عصبانی نیستی؟»

«معلومه که نیستم.»

خیلی زود خیالم راحت می‌شود. راج دروغ نمی‌گوید.

چون او بهترین دوستم است. من می‌دانم رمز کم‌دش چیست، او هم رمز کم‌دم را می‌داند.

از اول با هم صمیمی نبودیم، اما توی یک سال گذشته، خودبه‌خود صمیمی شدیم. مامانم می‌گوید پیدا کردن دوست صمیمی مثل یاد گرفتن زبان خارجی است. آن قدر اشتباه می‌کنی تا کلمه‌های درست را پیدا کنی و جمله بسازی و بعد یک روز بالاخره درست می‌شود و همه‌چیز را یاد می‌گیری.

راج می‌گوید: «هفته‌ی دیگه مسابقه‌ی شطرنج دارم. دلت می‌خواد بیای؟ همین جا توی مدرسه‌ست.»

می‌گویم: «حتماً. تا حالا مسابقه‌ی شطرنج نرفته‌م.»

او لبخند می‌زند. «عالی شد. حُب، من باید برم. قرارمون سالن شطرنج. می‌بینمت.»

می‌گویم: «خداحافظ.»

همان‌طور که دارد می‌رود و در شلوغی گم می‌شود، نگاهش می‌کنم.



گاهی به این فکر می‌کنم که اگر خواهر یا برادر داشتم، زندگی‌ام فرق می‌کرد یا نه. بابا و مامانم کمی بیش از حد مراقبم هستند. دیده‌ام که توی خانواده‌های

بزرگتر، پدر و مادرها بی‌خیال‌ترند. دوست قدیمی‌ام، بریانا، بچه‌ی چهارم و آخرِ خانواده‌اش است. وقتی ده سالش شد، مادرش بهش اجازه داد تنهایی خانه بماند. اما من چی؟ تا همین پارسال پرستار کودک داشتم.

بالاخره مامانم امسال بی‌خیال قضیه‌ی پرستار شد.

«ولی به محض این‌که از مدرسه رسیدی خونه، باید بهم پیام بدی.»
مجبورم کرد بهش قول بدهم.

نگران این نیستم که بعد از مدرسه باید بروم خانه و تنها باشم. چون می‌دانم جوناس^۲ منتظرم است.

جوناس اسم گربه‌مان است.

با این‌که من همیشه دوست داشتم سگ داشته باشم، ولی جوناس هم گربه‌ی خیلی خوبی است. وقتی به خانه‌مان آمد، طوری تربیت شده بود که توی ظرف مخصوص، دستشویی می‌کرد و به مبلمان خانه هم چنگ نمی‌زد. ما او را از یک پناهگاه محلی حیوانات به نام *نُه زندگی* گرفتیم. روزی که رفتیم، آن‌جا پر بود از بچه‌گربه‌های دوست‌داشتنی. اما من نتوانستم چشمانم را از گربه‌ی طوسی آرام و بزرگی که گوشه‌ای بود، بردارم. جور خاصی بود. مسئول پناهگاه گفت که این گربه چند وقتی می‌شود که آن‌جاست. احتمالاً صاحبش از این محله رفته و او را جا گذاشته بود. کار احمقانه‌ای است، ولی راست می‌گفت: گاهی مردم حیوان‌های خانگی‌شان را جا می‌گذارند، مثل وسایل قدیمی خانه که دور می‌اندازند. همان روز ما به خانه آوردیمش.

از خیابان سمت خانه می‌روم. جوناس که روی ایوان جلویی نشسته است، می‌آید و دور پاهایم می‌پیچد.

می‌پرسم: «پرستار عزیز من چطور؟» این شوخی کوچولوی بین ماست.

1- Brianna

2- Jonas

به مامانم پیام می‌دهم که به خانه رسیدم و قفل در ورودی را باز می‌کنم. خانه ساکت است. کفش‌هایم را شوت می‌کنم و کلیدهایم را پرت می‌کنم. توی ظرف خرت‌وپرتی که کنار در است. کاسه پر است از ته‌بلیت‌های سینما، رژلب‌های نصفه‌ونیمه، و تک‌گوشواره‌هایی که جفتشان گم شده. از وقتی مامانم با بن^۱ عروسی کرده، یک‌سری خرت‌وپرت‌های مردانه هم توی کاسه پیدا می‌شود: دکمه‌های سرآستین، قبض‌های خشک‌شویی و خوش‌بوکننده‌ی نعنائی دهان.

مستقیم می‌روم سمت آشپزخانه. بوی بوریتوی^۲ پنیری گرم توی هوا پیچیده. عجیب است. کسی که بوریتو می‌خورد من هستم، نه مامانم. تازه، او قرار است امروز بعد از مدرسه بماند تا نمایش جدیدشان را تمرین کنند. صدا می‌زنم: «مامان؟» ولی کسی جواب نمی‌دهد.

به پیشخان آشپزخانه که نزدیک می‌شوم، جعبه‌ی خالی بوریتو را کنار مایکروفر می‌بینم. کنارش یک پاکت شیر بادام است. اصلاً امکان ندارد من پاکت شیر را روی پیشخان گذاشته باشم. همین‌جاست که شاخک‌هایم تکان می‌خورد.

یک نفر توی خانه است!

و آن یک نفر دارد شیر و بوریتوهای آماده را می‌خورد.

برای چند لحظه، ماجرا جذاب به نظر می‌رسد، مثل قصه‌ی **موظلایی و سه خرس**. بعد نگاهم می‌افتد به در پشتی که به ایوان کوچک خانه‌مان باز می‌شود. شیشه‌ی دورتادور دستگیره، شکسته و خرده‌هایش پخش زمین شده. این‌جاست که می‌فهمم این دختر موظلایی بامزه‌ی قصه نیست که آمده باشد خانه‌مان تا فرنی بخورد و روی تخت بخوابد. یک نفر است که درهای شیشه‌ای را می‌شکند. جنایت‌کاری واقعی در دنیای واقعی.

1- Ben

۲- Burrito: غذای مکزیکی شامل نانی که دور گوشت، پنیر و لوبیا پیچیده‌اند.

تلفن همراهم را درمی‌آورم و سریع شماره می‌گیریم.
صدایی محکم و تند می‌پرسد: «۹۱۱، بفرمایید. چه مشکلی براتون پیش
اومده؟»

فوری با صدای یواش می‌گویم: «به‌نفر توی خونه‌مونه.»
صدا با آرامش می‌پرسد: «تنهایی؟»
«آره! یعنی، نه!» سعی می‌کنم توضیح بدهم. «اونی که اومده توی خونه‌مون
شاید هنوز این‌جا باشه. بوریتوها رو خورده.»
«نزدیک در خروجی هستی؟»
کمی با خودم کلنجار می‌روم. نمی‌خواهم از در پشتی که شکسته شده
بیرون بروم، ممکن است او هنوز آن‌جا باشد.
«آهان، آره! در ورودی!»

«سعی کن بیای بیرون. تلفن رو هم قطع نکن.»
آرام می‌گویم: «دریافت شد!» این مخصوص پلیس‌هاست. فکر کنم
زیادی تلویزیون نگاه می‌کنم.

یواشکی از راهرو رد می‌شوم. وقتی به در ورودی نزدیک می‌شوم، چیزی
می‌شنوم که از وحشت خشکم می‌زند. صدای سیفون دستشویی.
یعنی اون جنایت‌کار خونه‌ی ما رفته دستشویی؟

بعد صدای پاشیدن آب به کاسه‌ی روشویی را می‌شنوم. کمی عصبی با
خودم فکر می‌کنم باز خوبه حداقل جنایت‌کاره بهداشت رو رعایت می‌کنه.
باید از در بیرون بروم، ولی پاهایم همان‌جا خشک شده‌اند.
در دستشویی با شدت باز می‌شود. من نفسم بند می‌آید.
پسری بیرون می‌آید با موهای قهوه‌ای بلند که از پشت دم‌اسبی بسته
و قیافه‌اش عصبانی‌ست. شلوار خاکی، پیراهن مردانه و کفش راحتی
پوشیده... با جوراب مشکی.

می‌گوید: «این تلمبه کجاست؟ چاه توالت گرفته.»

صدای خانم پشت خط من را به خودم می‌آورد. «هنوز پشتِ خطی؟»
آرام نفسم را بیرون می‌دهم و گوشی را دم گوشم نگه می‌دارم.
پهش می‌گویم: «مشکل حل شد. پدر بزرگمه.»



موطلایی

خیال خانم تلفن چی را راحت می‌کنم که آن غریبه واقعاً پدربزرگم است.
می‌پرسد: «مطمئنی؟»

می‌گویم: «همه‌ی این مدت توی دستشویی بود.»
می‌گوید: «بابای منم همین جوریه. باید به خاطر سن و سالشون باشه.»
بعد تلفن را قطع می‌کنم و می‌دوم توی راهرو.
جیغ می‌زنم: «بابابزرگ!» و محکم بغلش می‌کنم.
دقیقه‌ای تحمل می‌کند، بعد یک‌دفعه ابروهایش را در هم می‌کشد و
می‌پرسد: «تو می‌دونستی کلید در ورودی دیگه باز نمی‌کنه؟ می‌خواستم از
دریچه‌ی ورودی گریه بیام تو، ولی جا نشدم. مجبور شدم شیشه رو بشکونم.»
«مامان بفهمه ناراحت می‌شه.»